

فرخنده آن که راه به هنجار می‌برد

نوشته سید علی صالحی

تخته سیاه نوشت: «تصویر در شعر پارسی» بعد هم با آن صدای ممتاز گفت:

- هن کسرائی هستم!

اما نشان به آن نشان که دو ماه تمام به جای تدریس و تفهیم تصویر در شعر فارسی، به تحلیل و تفسیر سوره حضرت یوسف پرداخت، تا سرانجام یک روز در راهرو دانشکده، به استاد خوب آن سال‌ها گفتم:

- کاش از اول... تکلیف ما را روشن می‌کردی! آخر چه ربطی...!

و هنوز حرف ما به دهان نامسیده بود که هم‌کلاسی

انگار همین دیروز بود تا سال بعد، همان اقلیم شقایق و گرسنگی، در جمع تعدادی از دوستان اهل کلام، قرارمان شب شعری بود که گفتم: «آقای کسرائی را دعوت کنیم بیاید مسجد سلیمان!» و بعد شانس آوردم که همه نشنیدند، دبیر عزیزی... آرام انگشت شهادتش را به علامت سکوت و احتیاط بالا آورد، بالا آورد، بالا آورد...

آن سال‌ها انگشت شهادت بسیاری از پیش کسوت‌ها فقط به درد همین کار می‌آمد، زمان اصلاً معنی نداشت؛ اما سال‌ها آمدند و رفتند و ما باز کودکانه به سایه

حتماً برای شما هم پیش آمده است: گاهی اوقات انگار چیزی به نام «زمان» و آیند و روند آن وجود ندارد. اگر بگویم قرن پیش از این بود، یا نزدیکتر... مثل همین دیروز، هیچ توفیری ندارد، به قصد فهم امروز گاه بازگشت به گذشته، تنها مسیر ممکن است که هیچ قدرتی توان باز داشتن تو را در سفر به سوی آن وادی حیرت زده ندارد.

همین دیروز بود بیست و پنج سال پیش از این، صبح یکی از آخرین جمعه‌های بهمن ماه که شبش باران درستی آمده بود و روزش آفتابی بوسیدنی، دره‌ها، دامنه‌ها، تپه‌های دور و نزدیک، مخمل پوش خالص از سبزه و از علف، از انمکاس شبنم و شوق کودکانه‌ای که دستت را می‌گرفت می‌بردت یک طرفی دور، تا فقط صدای زنگوله و گنجشک و هوهوی باد بشنوی: مسجد سلیمان، ۱۳۵۰ خورشیدی. به همبازی و همراه آن سال‌هایم گفتم: «من رفته‌ام!» او هم تیر کمانش را برداشت، زدیم به کوه، بالای دره جن، همانجا که همه عالم زیر پایمان بود، نان از من و خرما از صدر، بعد... صفدر تیر کمانش را پر کرد، «فاتولکی» بالای صخره‌ای پائین‌تر... جی‌جی و کورکور می‌کرد، صفدر کفه چرمی را پس کشید، کشید و گفتم: «ها!» اما چه لذتی داشت برای من، وقتی که دیدم پرنده جست و خلاص، می‌ترسیدم از صفدر، شادی‌ام را پنهان کردم. تیر کمان را از صفدر گرفتم، سنگ و خشاب مهیاء بعد رها کردن پاره سنگ به سوی درخت بی‌پرنده، گفتم:

- آرش هم عجب هم زوری داشت!

صفدر پرسید:

- آرش کیه؟

گفتم:

- اقبالی، آرش اقبالی پسر سید عبدالله حمال.

اما منظورم آرش کمانگیر بود، همو که اول از ویس ورامین فخرالدین اسمد گرگانی آموختم، و سه روز پیش، سر زنگ انشاء به خواست آقای یاوروی: مجید برخاست، با آن صدای کودکانه دلنشین که سعی می‌کرد مردانه شنیده شود، خواند، عجب حکایتی بود، آرش کمانگیر، آفرینۀ سیاوش کسرائی!

و گاهی اوقات یک لحظه با همه سکون بی‌باورش، قرنی است که میل عبور از فراز هیچ معنایی ندارد.



سیاوش کسرائی (یکی از آخرین عکس‌های او که قبل از مرگش در غربت برداشته شده است)

تند و تیز... زد و برد و بیرق عالم کرد که:

- این فرصت طلب‌های قند پهلوی...

آقا پندرت خوب، مادرت خوب، حالا ما یک چیزی گفتم، شما چرا؟! و عجب بلبشویی راه افتاد، چپ و راست انگار در طلب فرصت بودند، همه تشنه عدالت، آن هم به موسم آزادی‌های پنجاه و هشتی! چه گفتی؟ با ما بودی تو؟! سالن به این بزرگی و این همه صندلی چشم به راه، پس نمایندگان طبقات ستم‌دیده و ستم ندیده در همایشی عظیم... چشمتان روز بد نبیند، عجب اتفاق و وفاقی، صندوق آوردند، رأی گرفتند، ای

اندر بودیم تا پاییز ۱۳۵۸- تهران؛ چهارراه آب سردار، دانشکده هنرهای دراماتیک، و من که اصلاً حوصله نگاه کردن به برنامه درسی هفته را نداشتم، فقط دو سه دقیقه پیش از شروع کلاس بود که دکتر احمد کامیاب مسک از همکار دیگری پرسید:

- کسرائی آمده؟ کلاس دارد!

خودش بود، از راه پله بالا آمده بود، لبخند مه آلودش پشت آن همه سیبل به سامان شانه شده، دیده نمی‌شد، گفت: «بفرمایید!» ما سال اول بودیم؛ و او موجز، پر شتاب، و بی‌قرار مثل همیشه بعد از آن. پای

کاش آن روز لالمون می‌گرفتم. چه می‌دانستم چه می‌شود!

هفته بعد شادروان کسرائی، دو نامه روانه دانشکده کرد، یکی برای من ساده بی‌خبر از همه جا که ناخواسته همیزم آورده بودم، و دست خط دوم خطاب به پرومته‌های بی‌پروای آن سالها بود که چرا چنین...؟! یادش همیشه بخیر، روحش شاد، کسرائی مهربان، چهار پانزیر بعد، در نشست شورای نویسندگان، غیاباً بنده کمترین را مورد لطف قرار دادند و به چند خطای لطیف غیر قابل بخشش محکوم کردند. و از این که چهار صفحه از نامه شورای نویسندگان به شعر این یهودا اختصاص یافته، بر آشفته که: «می‌دانید این سید کیست؟ قرار بوده ایشان سال ۱۳۵۵ شهردار مسجد سلیمان شود!» و اگر می‌شدم چقدر جای پز دادن داشت، آن هم با دیپلم ریاضی، در سن ۲۱ سالگی، با داشتن معافیت پزشکی به علت ناهنجاری‌های عصبی. در حیرتم از این همه تهمت مشابه، چنان که پانزیر امسال (۱۳۷۶) نیز روزنامه‌ای در تهران نوشت که بنده دست در گردن فروغ داشته‌ام، بی‌خبر از آن که وقتی فروغ در گذشت، من کلاس دوم دبستان بودم، آن هم در یکی از فقیرترین محلات مسجد سلیمان، بگذریم!

یاد کسرائی بخیر که سخت شریف بود، شاعر بود و من او را دوست داشته‌ام و دوست می‌دارم، روز انشعاب از کانون، در حیاط همان دو طبقه قدیمی، گفت:

گفتم: تو با ما نمی‌آیی؟

دیگر با هیچ کدام نخواهم بود، نه کانون، نه شما و نه هیچ تشکیلات دیگری.

و او از من رنجید، و من صمیمانه چنین نمی‌خواستم، نخواسته بودم. کسرائی شاعر رخنه کرده در جان من بود؛ همچنان که نیما، فروغ و شاملو.

با این حال من نگذاشتم کسرائی از من آزرده خاطر شود؛ میدان هفت تیر، سمت پل کریم خان قدم می‌زدیم، داستان تیر کمان صفدر سیاه و حکایت آرش کمانگیر و انگشت شهادت آن دیر و بینی چاقش را تعریف کردم، کلی خندیدیم، سیاوش یکی از آخرین سروده‌هایش را برایم خواند، بعد پرسید:

چه می‌گوی...؟

گفتم:

باز هم شما را خواهم دید، باز هم به دیدنتان می‌آیم!

و دیگر فرصت نشد، بعد از آن دیدار، دیگر هرگز او را ندیدم، تا خبر آمد که رفته است، دوست جوان سیامک و کیوان، اوایل دهه سی، بعد، سرودن آرش به نام آنان از دست رفته، درست صبحی چند بعد از کودتای ۳۲، که سیاوش هم سی و دو ساله بود. آرش کمانگیر، آن منظومه غریب، با آن همه پختگی، که درخشانترین منظومه زمان خود بود. و حیرت‌آورتر این که درست سی و دو سال بعد از سرودن منظومه آرش کمانگیر، دیگر باره به همان جا نمایه کهن و سر

چشمه ازلی یعنی روح شاهنامه باز می‌گردد، سالها با آرش زیسته بود و حالا آرام آرام در یک همذات پنداری، از کالبد آرش به جانب قبول دیدن خویش در آینه سهراب پیش می‌رود، تا سال ۱۳۷۰ که مهره سرخ را می‌سراید. در مهره سرخ این سرود تبعید و ترانه تنهایی، سیاوش این بار، سهراب، این قربانی بی‌گناه و صدیق را دستمایه آفرینش خود می‌کند.

مهره سرخ در بعضی فرازها، بسی غنی‌تر و مؤثرتر از آرش کمانگیر جلوه می‌کند، کسرائی از حماسه به سوی مراثی سوق می‌یابد، و در این مراثی، باز هم سهراب در جست و جوی پدر، مهره یادگاری رستم را که نهمین بر بازوی او بسته است، نشان می‌دهد، اما پدر- به عمد- در آخرین سالهای حیات خود به عنوان یک ابرقدرت، این نشانی را نادیده می‌گیرد، کسرائی، مهره مقدسی بود که هرگز به بازی گرفته نشد! عجب تمثیلی، عجب پیش‌بینی غریبی! کسرائی در آخرین سالهای زندگی با اشاره به این تمثیل، از نامرادی نهضت چپ نامستقل در تاریخ پنجاه ساله اخیر ایران یاد می‌کند.

تجربه‌های کابل و مسکو

کسرائی بعد از تلاشی حزب مورد علاقه خود، به امید همدلی چپ‌های همسایه، راهی کابل می‌شود، بیرک کارمل رئیس جمهور وقت افغانستان از ژنرال نجیب (مسئول وقت خداد- یا دبیر کل سازمان امنیت) می‌خواهد تا از رفقای ایرانی، استقبال کند، اما بازداشت و تحت نظر گرفتن و پرسش و پاسخ‌های رفیقانه، جای استقبال را می‌گیرد، کسرائی، مدت‌ها در زیرزمینی نمود و بی‌پنجره و با هوایی مسموم سر می‌کند، تا سران‌خاد در می‌یابند که شاعر، آدم غیر و فرستاده خصم و عامل امپریالیزم نیست، پس به نوشتن برای رادیو کابل و رادیو زحمت‌کشان می‌پردازد، تا می‌یابد که «عدم تولید» مظلون واقع نشود.

کسرائی توان تحمل چنین شرایطی را ندارد، سرانجام راهی تاجیکستان می‌شود، مدتی در دوشنبه سر می‌کند، سپس راهی مسکو می‌شود، اما بر خلاف انتظار، رفقای بالا از شناسایی شاعر به عنوان یک هم عقیده سرباز می‌زنند، کسرائی دیر رسیده بود، گردباد عظیمی که از مغازه لیخ‌والسا در لهستان آغاز شده بود، داشت برف بامهای مسکو را بر سر آرمان‌گرایان فرو می‌ریخت. شوروی پشیمان از شمار «نجات بشریت» شاعر ما را به صلیب سرخ حواله می‌دهد تا او را به عنوان جوینده کار و پناهنده‌ای مسمولی، پناه دهند. ایدئولوگهای سرخ کم‌رنگ شده مایل به کهریایی، ناگهان رو به پیسی کولا و مرغ کتاکمی رژه رفتند.

کسرائی ناامید و تنها، سال ۱۳۶۹ خورشیدی از عضویت خود در حزب توده در تبعید استعفا می‌دهد، آن هم با بیانه‌ای پس‌غم‌انگیز که خود انگار مقدمه‌ای بر سرودن مهره سرخ بود؛ سهراب سینه شکافته بر خاک هربت، در مقدمه‌ای بر مهره سرخ می‌نویسد: «آرش

کمانگیر، میوه جوانی من بود، اما با فرسنگها فاصله، «مهره سرخ» میراث سالخوردگی من است، این دو هر یک با زبان روزگار خویش، در جست و جوی پاسخی به ناامیدی‌اند، آرش و سهراب گردانندگان این دو سرود منظومه، اگر از یک خون باشند، هر یک را وظیفه‌ای دیگر است. آرش جان خود و جان‌های بسیاری را خلاص می‌کند، می‌رهاند و آزادی را به ارمن‌ها می‌آورد، اما سهراب که خیرخواه است، خطا رفته، با خنجر در پهلوی، نگران داوری بر انجام کار خویشتن است. آرش همچنان که خود اراده کرده می‌میرد، اما سهراب تماشاگر ساده دلقربی‌های حیات، هنوز داشتن جای شگرف را برای خود فراهم می‌کند. در جهان، آرش‌ها اندکند، و سهراب‌ها بی‌شمار!

با اشاره به همین پاره از مقدمه «مهره سرخ» می‌بینیم و می‌شنویم مویه‌های شگرف شاعری در به در و اندوهبار بر ویرانه‌های رؤیای بر باد رفته، که تا چه حد تلخ و گزنده است: از لاهوتی تا شاهرودی تا کسرائی، در وجود تمام آرمان‌گرایانی که چشم به راه باز آمدن ناپدری بی‌رحم خود بوده‌اند، همواره قربانی غریبی به نام «سهراب» نهان بوده است. این سخن من نیست، بلکه آخرین اعترافات مردی است که نسل من با آرش کمانگیر او، پا به این جهان گذاشت. شاعری که بعد از نیم قرن اصرار ورزیدن بر مواضع عقیدتی خود، آخر الامر سرود:

تنها و در مانده و ناشاد

در این میانه من چو غباری به گردویاد

ای آفریدگار دادی تو بهترین و

ستاندنی تو بهترین!

سهراب پیر سال من، سیاوش من، شاعر درخت و انسان و جنگل و جهان، غریب میر غمگینی که دور از یار و دیار صبور خویش در گذشت و تو گویی خطاب به ما، بازماندگان حقیقت سرود که:

شرمنده آن که به یار و دیار خویش

با صد بهانه روی به بیگانه می‌کند

سامان نمی‌دهد، چه توان کرد، حرف نیست

آشفته از چه ساحت این خانه می‌کند.

فرخنده آن که راه به هنجار می‌رود

یادت بخیر، روح شاد، نامت جاودانه سیاوش،

بی‌طاق و بی‌کسرا، بی‌تیر و بی‌کمان، با مهره سرخی بر

بازو و مهری رازآلود بر لبان برآمیده از دق روزگار!

از دق روزگار سرودی:

من آمدم تا داد دوستی بر تخت بنشانم

بر دارم از میان، آیین خودسری

کاوس را نامنم و هر جان که دیو خوست

کاخی به داد بر کشم و مهر پروری

دیگر کسی گرسنه نخسبد به خاک ما

آزادی شود آیین پاک ما؟